

خواب اقا قیا

«مجموعه داستان»

ماندانا زندگی

تهران - ۱۳۹۵

تقدیم به همراه ترینم مہیار وعزیز ترینم شروین

ہرگونه استفادہ از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تہیہ CD) بدون اجازہ کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان بہ موجب بند ۵ از مادہ ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسہ: زندگی، ماندانا
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های کوتاه / ماندانا زندگی
مشخصات نشر: تہران: نشر ماہین، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاہری: ص.
شابک: ۶ - ۴ - ۹۵۹۹۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فہرست نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
ردہ بندی کنگرہ: PIR
ردہ بندی دیوپی: فا۸
شمارہ کتابشناسی ملی: ۴۲۵۵۷۶۷
تاریخ در خواست:
تاریخ پاسخگویی:
کد پیگیری:

نشر ماہین: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمہر غربی، شمارہ

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خواب اقا قیا

ماندانا زندگی

ویراستار: مرضیہ کاوہ

نویت چاپ: اول زمستان ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحہ بندی:

لیتوگرافی:

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

۹۷۸-۶۰۰-۹۵۹۹۶-۴-۶

«مقدمه»

معبود من!

تو چقدر با من مهربانی با این جهالت عظیمی که من بدان مبتلایم و تو چقدر درگذرنده و بخشنده‌ای با این همه کار بد که من می‌کنم و این همه زشتی کردار که من دارم.

خدای من!

تو چقدر به من نزدیکی با این همه فاصله‌ای که من از تو گرفته‌ام.

خدایا! تو کی نبودی که بودنت دلیل بخواهد؟

تو کی غایب بوده‌ای که حضورت نشانه بخواهد؟

تو کی پنهان بوده‌ای که ظهورت محتاج آیه باشد؟

«بخشی از دعای عرفه امام حسین (ع) به قلم دکتر علی شریعتی.»

سپاس پروردگارم را که شایسته‌ی سپاس است.



«امید آخرین چیزی است که می‌میرد.»

«مارکز»

«خواب اقا قیا»

گرم است... کلافه‌ام و موهایم عرق کرده. به مامان می‌گویم: «موهایم

را می‌بافی؟»

مامان می‌گوید: «آفتابِ سرِ ظهرِ و گرمایش.»

گرمای ظهر یعنی چیزی شبیه بوی پرتقال؛ گرم و نارنجی.

مامان برای من یک پیراهن نارنجی دوخته که خیلی بلند است و

دامنش کشیده می‌شود روی زمین. قبلا که هنوز خانه خودمان بودیم،

وقتی توی حیاط راه می‌رفتم، خش خش صدا می‌داد دل من هوای

خانه‌مان را می‌کند و هنوز نمی‌دانم چرا آنجا را ترک کردیم. مامان از من

بیشتر دوست داشت آن خانه را... من هم عاشق حیاط خانه‌مان بودم که

مامان آبپاشی‌اش می‌کرد و همه جا را بوی خاک خیس خورده پر می‌کرد و

من دانه می ریختم برای کبوترها و مامان برایم لباس های قشنگ می دوخت و من با آن لباس ها همه ی حیاط را می دویدم. صدای خنده مامان همه خانه را پر از عطر اقا قی می کرد و من دوست داشتم مامان بیشتر بخندد.

از وقتی که به این خانه آمده ایم من دلم تنگ شده؛ برای کبوترها و مدام از مامان می پرسم که چرا اینجا حیاط ندارد؟ اتاق من کوچک است و برای شمعدانی ها و ناز و شب بوها دیگر جا نداریم. مامان بیشتر اما سه تار می زند این روزها. من دلم تنگ می شود برای عطر اقا قیا. کتاب شاملو را می دهم دستش و می گویم: «باز هم بخوان!»

مامان آهی می کشد و بی آنکه کتاب را باز کرده باشد می خواند:

«مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی سوزد.

امسال در سینه،

در تنم!»

از مامان می پرسم: «تو باز هم برای من پیراهن می دوزی؟ این بار یک

پیراهن سفید پر از پولک و مروارید.»

مامان موهایم را می بافتد و بعد دستانش را می کشد روی موهای من و گل مریم می گذارد لای موهایم. گل های مریم چه خوشبو هستند و دست های مامان چقدر نرم است... مثل تن کبوترها. من خیلی کبوترها را دوست داشتم؛ با آن تن نرم شان که مامان می گفت سفید است. من رنگ سفید را دوست دارم. مامان همیشه مرا می بوسد و می گوید: «الهی که سفیدبخت بشی.»

«سفیدبخت یعنی چی مامان؟»

«یعنی برسی به همه آرزو هات.»

نزدیک خانه جدیدمان یک امامزاده هست که گاهی با مامان می رویم آنجا و آن وقت مامان خیلی گریه می کند و من دستانم را قلاب می کنم به ضریح و آرزو می کنم، مامان برسد به آرزویش که دیگر گریه نکند. آن وقت من هم سفیدبخت می شوم.

حالا از روزهای سفیدبختی ما خیلی گذشته. همان روزها که من و مامان می نشستیم روی شن ها و مامان سه تار می زد و من هیچی نمی گفتم و فقط گوش می دادم به صدای موج ها و صدای سه تار زدن مامان که پر از بوی بهارنارنج بود. پر از حس های خوب. آن روزها مامان هنوز می خندید و بابا هنوز نرفته بود و هنوز خانه خودمان زندگی می کردیم. انتهای همان کوچه ای که اسمش اقا قیا بود و مامان می گفت: «یادگار آبا و اجدادی»

مامان ارثیه پدری اش را چرا فروخت نمی دانم، اما این روزها بیشتر می رویم پیش دکترها. مامان دست مرا می گیرد و می بوسد و می گوید:

«دوره می کنیم!

شب را و روز را

هنوز را...»

موهایم چه بوی خوبی گرفته... مامان همیشه لای موهایم گل مریم می گذاری؟

اینکه آن روزها، بوی خوبی داشتند؛ شبیه بهارنارنج به کنار. اینکه من توی اتاقم را پر کرده بودم از گلدان های شمعدانی و ناز و شب بو هم به کنار. اینکه خنده های مامان چقدر بوی اقا قی می داد و من چقدر دلم برای آن بو و آن خنده ها و آن خانه تنگ شده هم به کنار. اما من همیشه دلم می خواست بدانم مامان چه شکلی است.

یک بار از مامان پرسیدم: «چشمات چه رنگیه؟»

خندید و گفت: «رنگ دریا.»

دریا یعنی صدای موج‌ها و مرغ دریایی و بوی رطوبت و آبتنی و یک عالمه خنده. من خیلی دریا را دوست دارم. گفتم: «تو خیلی خوشگلی مامان.»

و دستم را کشیدم روی صورت و چشم‌ها و لب‌ها و پرسیدم: «راستشو بگو... من شبیه توام؟»

مامان دوباره خندید و همه جا پر شد از بوی افاقیا. از همان روز بود که دیدن چشمانش شد بزرگ‌ترین آرزوی من. اما مزاده که رفتیم و دستانم را که گره کردم به ضریح آرزو کردم فقط یک بار توی چشمانش نگاه کنم. آن وقت همه جا را بوی خوبی پر کرد و من خندیدم و مامان گفت: «بوی گلاب!»

بعد بوی گلاب قاطی شد با عطر افاقیا و من، مامان را تصور می‌کردم با یک لباس سفید و بلند که روی موج‌ها با صدای سه‌تار، می‌رقصد و می‌خندد. توی خیال من چشمانش آبی می‌شد و لب‌ها و گونه‌ها سرخ سرخ و موهایش بلند و سیاه که می‌رسید تا کمرش... مثل موهای من که برایم می‌بافت و گل مریم می‌گذاشت روی موهایم. همه جا را عطر مریم پر می‌کرد.

فردا مامان از من می‌پرسد: «بینم... تو که نمی‌ترسی؟»

من از تنهایی خیلی می‌ترسم. به نظرم تنهایی شور است؛ مثل اشک. مامان خیلی زیاد گریه می‌کند این روزها. فردا حتماً به مامان خواهم گفت: «تو که باشی، تو که بخندی، من از هیچی نمی‌ترسم.»

آن وقت همه جا پر از عطر افاقیا می‌شود و می‌توان یک دل سیر

خواهید. آرام و بی‌دغدغه. بعد مامان بغلم خواهد کرد؛ محکم. من خواهم پرسید: «من شبیه تو هستم؟»

شاید مامان از جوابم طفره برود و در عوض بگوید: «دکتر که آمد خودت می‌فهمی!»

و من حتماً دستم را دراز می‌کنم طرفش تا دستم را بگیرد: «مامان! قول می‌دی که همیشه بخندی؟ حتی اگر همه جا تاریک بود؟»

آن وقت مامان می‌گوید: «به نور فکر کن. به روشنایی.»

فردا دکتر دست می‌کشد روی صورتم و می‌پرسد: «چیزی می‌بینی؟» دکترها را دوست ندارم. بوی تند الکل و دارو، دلهره می‌آورد و دلم به شور می‌افتد. دست‌های دکترها زبر است. مثل دندانه‌های فلزی برس... همیشه دست‌های دکتر مرا یاد تشنگی می‌اندازد. ترک خورده... کلافه کننده... قهوه‌ای... نه! من دکترها را دوست ندارم و دلم می‌خواهد زودتر برگردیم خانه خودمان.

مامان ساکت ساکت خواهد شد فردا... من می‌دانم که دارد برای من دعا می‌خواند تا من زودتر به آرزویم برسیم و توی چشمانش نگاه کنم. حالا دیگر می‌دانم که آبی است... پر از آرامش... مثل دریا... من آن موقع نباید به چشمان بابا فکر کنم که چه شکلی بود. ما را تنها گذاشت و رفت... نه... چشمان بابا آبی نیست... شاید سیاه، یا قهوه‌ای.

بابا که رفت، مامان شروع کرد به سه‌تار زدن و من رفتم کتاب شاملو را آوردم و گفتم: «برایم می‌خوانی؟»

مامان گفت: «تقدیر من است این همه یا سرنوشت توست؟»

گفتم: «بگو مامان، بازم بگو.»

آن وقت مامان گریه کرد و گفت:

«تا در آینه پدیدار آیی،

عمری دراز در آن نگریستم.

من برکه‌ها و دریاها را گریستم.»

و فردا من به آینه هم فکر خواهم کرد و اینکه بالاخره شبیه مامان هستم یا نه... نکند چشمان من آبی نباشد؟ نکند که من شبیه بابا باشم؟ راستی بابا چه شکلی بود؟ چرا مامان هر بار که یادش می‌افتد ساکت می‌شود و می‌رود سراغ سه‌تار و می‌نوازد و می‌نوازد... مامان سه‌تار می‌زند که خاطره‌های بابا را به یاد بیاورد، یا اینکه فراموش کند؟ یک بار از مامان پرسیدم: «عشق چیه مامان؟»

مامان گفت: «پراز قشنگی و حس‌های خوب.»

و یک توت فرنگی گذاشت دهان من و من گفتم: «چه خوشمزه بود.»

مامان گفت: «عشق هم همینه...»

و من گفتم: «عشق صورتیه؟»

مامان گفت: «و پراز دانه‌های زبر و سیاه.»

و من نفهمیدم که مامان عشق را می‌گفت یا توت فرنگی.

در عوض خودم را در آغوش مامان انداختم و گفتم:

«هراس مدار از آنکه بگویند،

ترانه‌ای بیهوده می‌خوانید.

چرا که ترانه‌ی ما ترانه‌ی بیهودگی نیست.

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید.

به خاطر فردای ما اگر،

بر ماش منتهی ست.»

آن وقت مامان موهایم را بوسید و گفت:

«چرا که عشق خود فرداست

خود همیشه است.»

و ساکت شد و من حس کردم دهانم شور شد. فردا دکتر خواهد

پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

و من سرم را خواهم چرخاند طرف مامان که نفسش در نمی‌آید.

نگاهم را می‌دوزم به آبی چشمانش و می‌گویم: «تو راست می‌گفتی مامان،

دریا یعنی آرامش.»

آن وقت مامان می‌خندد بین گریه و چقدر خوشگل تر می‌شود. شاید

فردا عکس بابا را هم نشانم بدهد، تا من خیالم راحت شود که شبیه‌اش

نیستم.

گرم است... کلافه‌ام و موهایم عرق کرده. به مامان می‌گویم: «موهایم را

می‌بافی؟»

دست‌های مامان بوی پرتقال می‌دهد. نارنجی نارنجی... گرم گرم.

دستم را می‌گذارم روی دستش و می‌گویم: «نگران نباش. دوباره می‌رویم

کنار دریا، تو سه‌تار می‌زنی و دوباره همه جا پر می‌شود از عطر افاق.»

گرمی بوسه‌اش را حس می‌کنم روی پیشانی‌ام. می‌گویم: «چیزی

نمانده تا اولین نگاه.»

مامان می‌گوید: «کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود و انسان با

نخستین درد.»

می‌گویم: «و من با نخستین نگاه تو آغاز شدم...»

دکتر که می‌پرسد: «آماده‌ای؟» من نفس عمیقی می‌کشم و به اولین نگاه

فکر می‌کنم. به چشمان آبی مامان که حتما خیلی خوشگل است و به

شمعدانی‌ها فکر می‌کنم و به لباسی که مامان قولش را داد؛ سفید مثل